

آیا ترامپ شکسپیر می‌خواند؟

اگر هملت را بخوانید، ردپای ترامپ را در آن می‌بینید

تری ایگلتون



ترجمه‌ی عطا میره‌کی



Brendan Smialowski / Hulton Archive / Getty / Katie Martin / The Atlantic

رئیس‌جمهور آمریکا [به انگلستان] آمد و رفت. همین که در تمام مدت حضورش یک بار هم در انظار عمومی از دهانش «مزخرف»، «عوضی» یا «پست» نپريد، می‌شود سفرش را موفقیت‌آمیز به حساب آورد. نقش آمریکا حکومت بر جهان است، و نقش بریتانیا فراهم کردن سروسات پرزرق و برقی که بتواند حواس مردم را از دلایل مهوَّع سفر او پرت کند. با این همه، ترامپ هنوز پایش به خانه نرسیده، دوباره زبان به توهین به شهردار لندن گشود. مردی که میلیاردها دلار خرج قتل‌عام فلسطینی‌ها می‌کند و هم‌زمان بی‌خانمان‌های کشورش را مثل زباله از خیابان‌ها جمع می‌کند، از سوی نخست‌وزیر بریتانیا چنان تحویل گرفته می‌شود، انگار خیاطی متملق دور اربابش می‌چرخد تا اندازه‌ی پاچه‌ی شلوارش را بردارد. امپراتوری را از دست داده‌ایم، اما هنوز در برپا کردن نمایش‌های چشمگیر و تشریفات سلطنتی دستی داریم، نمایش‌هایی که قرار است شکوه از دست‌رفته را زنده نشان دهند.

چاپلوسی خاصیت عجیبی دارد، حتی وقتی بدانی چاپلوسی است، باز هم کار خودش را می‌کند. بعید نیست حتی ترامپ هم گاهی از عالم خودشیفتگی‌اش بیرون بیاید و بفهمد آن یونیفورم‌های سرخ، تشریفات مجلل و سفره‌های اشرافی فقط برای تماشا نیستند، اما باز هم با نمایش حسابی کیف می‌کند. این ماجرا آدم را یاد نیلز بور، فیزیکدان مشهور می‌اندازد، عقل‌گرایی دوآتشه که طلسمی را بالای در خانه‌اش آویخته بود تا ارواح خبیث را دور نگه دارد. یک بار از او پرسیدند مگر تو هم به این خرافات باور داری؟ لبخندی زد و گفت می‌گویند کار خودش را می‌کند؛ چه به آن باور داشته باشی، چه نداشته باشی.

از نگاه بسیاری در بیرون از آمریکا، ترامپ مجسمه‌ی زنده‌ی همه آن چیزهایی است که کلیشه‌ها به یک آمریکایی نسبت می‌دهند. همان‌طور که در کلیشه‌های رایج، بریتانیایی‌ها مردمانی متکبر، دورو و سنگدل‌اند، آن قدر که شاید شما را ته چاهی رها کنند، فقط برای این که مزاحم حریم خصوصی‌تان نشوند،

آیا ترامپ شکسپیر می‌خواند؟

ترامپ هم انگار عصاره‌ی همان تصویر کلیشه‌ای از یک آمریکایی است: پرهیا هو، وقیح، بی‌ادب، خودبزرگ‌بین، آزمند، بی‌اعتنا به فرهنگ، پرخاشگر و گرفتار خوش‌بینی‌ای که گاهی رنگ جنون به خود می‌گیرد. (البته انصاف هم خوب چیزی است، بعضی از بهترین دوستان من آمریکایی‌اند. مثلاً بچه‌هایم.) ترامپ همان جایگاهی را دارد که یک فرانسوی در طنز بریتانیایی: مردی با حلقه‌ای از پیاز به گردن، چند معشوقه دوروبرش و شانه‌ای که انگار هیچ‌وقت از بالا انداختنش خسته نمی‌شود.

می‌دانیم که ترامپ دل‌بسته‌ی بریتانیاست. راستش، با آن موهای بور و رنگ‌وروی پریده‌اش، انگار رگه‌ای اسکاتلندی هم در چهره‌اش پیداست. پس هیچ بعید نیست گمان کنیم شیفته‌ی شکسپیر باشد، نویسنده‌ای که، با دوراندیشی همیشگی‌اش، حرف‌های زیادی درباره‌ی چهل‌وهفتمین فرمانروای امپراتوری آمریکا دارد. کافی است سری به هملت بزنید تا رد دونالد ترامپ را هم در آن ببینید. از معماهای این نمایشنامه این است که چرا هملت، با آن که می‌داند کلادیوس هم پدرش را کشته و هم مادرش را به عقد خود درآورده، این همه در کشتن او درنگ می‌کند. هر بار که تا آستانه‌ی از میان برداشتن این غاصب پیش می‌رود، انگار نیرویی ناپیدا دستش را می‌گیرد.

یکی از پاسخ‌هایی که هواداران فروید برای این معما پیش کشیده‌اند، این است که هملت نمی‌تواند کلادیوس را از میان بردارد، چون در ژرفای ناخودآگاه‌اش او را تصویر دیگری از خودش می‌بیند. کلادیوس با کشتن پدر شاهزاده و ازدواج با مادر او، همان کاری را کرده که هملت، در خفا، خود آرزوی انجامش را دارد. پس اگر کلادیوس را بکشد، انگار بخشی از وجود خودش را از میان برده. البته این جور توضیح‌ها به مذاق بریتانیایی‌ها خوش نمی‌آید، مردمانی که به جای ناخودآگاه، بیشتر به عقل سلیم ایمان دارند. البته هملت خارجی بود، و خارجی‌ها، که خودشان را مثل ما خوب نمی‌شناسند، شاید امیالی هم داشته

باشند که از آن آگاه نباشند. این توضیح شاید درباره‌ی هملت و کلادیوس چندان راهگشا نباشد، اما همین که پای ترامپ و ولادیمیر پوتین به میان می‌آید، ناگهان رنگ واقعیت به خود می‌گیرد. آخر چرا هر اولتیماتومی که ترامپ برای پوتین تعیین می‌کند، یا مدام عقب می‌افتد یا بی‌سروصدا به فراموشی سپرده می‌شود؟ چرا این‌همه طول می‌کشد تا بپذیرد با یک جنایتکار و قاتل روبه‌روست؛ همان کسی که الکسی ناولنی را مسموم کرد، درست همان‌طور که کلادیوس پدر هملت را با زهر از میان برداشت؟ پاسخ چندان پیچیده نیست: چون پوتین همان مستبده‌ی است که ترامپ همیشه آرزو داشته باشد؛ همزاد تاریکش، برادری سایه‌وار که دموکراسی در چشم او چیزی جز یک شوخی تلخ نیست و البته قانون هم باید پیش پای قدرت سر خم کند.

رگه‌هایی از نایجل فراژ (سیاست‌مدار راست‌گرای بریتانیایی) را می‌شود در شاهزاده هال شکسپیر هم دید. هر دو پای ثابت میخانه‌اند، نه از سر دل‌بستگی به نوشیدن، بلکه برای اینکه خودشان را یکی از «آدم‌های معمولی» جا بزنند. هال هم از همان جنس پوپولیست‌های راست‌گراست، با فالستاف، آن شوالیه‌ی لاف‌زن، و دارودسته‌اش می‌پلکد تا از نزدیک با زندگی مردم عادی آشنا شود و بعد، وقتی تاج بر سر گذاشت، همین شناخت را نردبان قدرت خود کند. آن روز که به پادشاهی برسد، فالستاف را بی‌هیچ ملاحظه‌ای به کناری می‌اندازد، درست همان‌طور که فراژ هم اگر روزی به قدرت برسد، همان مردمی را که امروز نردبان صعودش هستند، قربانی خواهد کرد. خودش هم یک بار گفته بود بدترین دردسر رهبری حزب استقلال بریتانیا این است که آدم مجبور باشد با این همه آدم پست سروکله بزند.

شخصیت دیگری که آدم را به یاد ترامپ می‌اندازد، مکبث است؛ همان پادشاه اسکاتلندی که، اگر در روزگار ما زندگی می‌کرد، بعید نبود از گلف هم خوشش بیاید. شاید موهایش هم بور بوده باشد. مکبث پادشاهی است تاراج‌گر، به‌غایت

آیا ترامپ شکسپیر می‌خواند؟

جاه‌طلب و بی‌رحم که با دشمنانش برخوردی قاطع دارد. هرچند که همسرش، برخلاف ملانیا، به ایفای نقشی جانبی رضایت نمی‌دهد. البته اگر عاقبت لیدی مکبث را در نظر بگیریم، چه‌بسا که تصمیم ملانیا خیلی هم زیرکانه باشد.

مکبث هم مثل ترامپ احساس می‌کند تا وقتی پایه‌های قدرتش را محکم نکرده، چیزی در وجودش کم است، انگار هویتش فقط در سایه‌ی قدرت معنا پیدا می‌کند. از همین روست که زندگی، در چشم او، چیزی نیست جز داستانی که ابله‌ی روایتش می‌کند؛ پر از هیاهو و خشم، و تهی از معنا. شکسپیر از یک سو دل‌نگران شخصیت‌هایی است که هویت‌شان آن‌قدر لغزان و سیال است که هیچ چیز ثابتی در وجودشان نمی‌توان یافت؛ از پوک و اریل گرفته تا جادوگران مکبث. از سوی دیگر، با آدم‌هایی هم مسئله دارد که چنان در بند خودشان گرفتارند که نمی‌توانند جز همان کسی باشند که هستند. بعضی‌ها آن‌قدر هویت سستی دارند که مدام رنگ عوض می‌کنند، و بعضی دیگر آن‌قدر در خودشان فرومی‌روند که راهی به بیرون از آن ندارند. انگار شکسپیر باور دارد این کشاکش، در ذات جانورانی که ما هستیم، نهادینه شده است.

همه‌ی این‌ها، در کنار خیلی چیزهای دیگر، بازتابی است از کار خود شکسپیر، بازیگری حرفه‌ای که از آدم می‌خواهد بی‌آن‌که خودش را گم کند، در قالب دیگری حلول کند. فقط کسی که از «خود» استواری برخوردار است، می‌تواند پوست شخصیت دیگری را به تن کند. در *رؤیای شب نیمه تابستان*، باتم با همان آزمندی کودکانه‌ای که آدم را به یاد ترامپ می‌اندازد، دلش می‌خواهد همه‌ی نقش‌های نمایش را یک‌تنه بازی کند، اما طنز ماجرا این‌جاست که اساساً از ایفای هر نقشی جز نقش خودش درمی‌ماند. هملت، برعکس، اصلاً نمی‌داند کیست. برای همین هم نصیحت پولونیوس (بیش از هر چیز، با خودت صادق باش) همان اندازه پوچ و فضل‌فروشانه به نظر می‌رسد که بیشتر موعظه‌های دیگرش. آخر اگر خود واقعی آدم یک قاتل زنجیره‌ای باشد، آن وقت چه؟ آیا کسانی که مدام شعار

پسامدرن «می‌خواهم خودم باشم» را تکرار می‌کنند، اصلاً لحظه‌ای به این پرسش فکر کرده‌اند؟ گرفتاری خیلی از آدم‌ها دقیقاً همین است که بیش از اندازه‌ی خودشان هستند.

اتللو، برعکس، چنان خودش است که دیگر جایی برای دیگری باقی نمی‌ماند. همین هم باعث می‌شود نتواند خود را جای دیگران بگذارد. او شیفته‌ی زبان پرطمطراق و نمایشگرانه‌ی خویش است؛ بازیگری درخشان که آن‌قدر در نقش خود غرق شده که خیال می‌کند چیزی جز حقیقت محض نیست. ترامپ اما، با همه‌ی دلبستگی‌اش به نمایش و صحنه‌آرایی، اساساً از ایفای نقش عاجز است. انگار هیچ‌وقت نمی‌تواند از پوست خودش بیرون بیاید، و همین، بیش از هر چیز، از فقر تخیل و انسانیت او خبر می‌دهد. با این همه، شیطان همیشه یک چهره ندارد. یاگو، دشمن حيله‌گر اتللو، می‌تواند هر نقابی را که بخواهد بر چهره بزند، (آنچه می‌نمایم، آن نیستیم) و همین توانایی است که او را قادر می‌کند اتللو را به ورطه‌ی نابودی بکشاند. (البته ترامپ هم از نوعی آب‌زیرکاه‌بازی رذیلانه بی‌بهره نیست، اما اگر قرار باشد برای یاگو همتایی در سیاست بریتانیا پیدا کنیم، بی‌تردید باید سراغ پیتر مندلسون برویم).

میان ترامپ و شاه لیر هم کم از این شباهت‌ها نیست. یکی هم این که لیر سرانجام عقلش را از دست می‌دهد، اما ترامپ از همان اول هم بی‌نصیب از جنون نبوده است، کافی است آن چهره‌درهم‌کشیدن‌های ناگهانی و پرت‌وپلاگویی‌های سوررئالش را به یاد بیاورید. لیر مستبدي است که، به قول خودش، «اندکی خود را شناخته است»، اما رئیس‌جمهور آمریکا خودکامه‌ای است که هنوز نوبت خودشناسی‌اش نرسیده. شاید تنها لحظه‌ای که نشانی از آگاهی به خودش بروز داد، همان وقتی بود که خبرنگاری از او پرسید چرا لب به الکل نمی‌زند و او جواب داد: «تصورش را بکن اگر می‌نوشتیدم چه موجودی از آب درمی‌آمدم!»

آیا ترامپ شکسپیر می‌خواند؟

تفاوت اما اینجاست که لیر یک قهرمان تراژیک است و ترامپ نیست. تراژدی یعنی لیر تنها با گذشتن از دوزخ می‌تواند دریابد که کیست، باید آن‌قدر فروپاشد که تا مرز هیچ‌بودن پیش برود، و تنها از دل همین ویرانی، دوباره خودش را بسازد. لیر، در اوج جنون، یا شاید درست در اوج خرد، رو به دل‌کش می‌کند و با درماندگی می‌پرسد: «کدام‌یک از شما می‌تواند به من بگوید من کیستم؟» ترامپ حتی معنای این پرسش را هم در نمی‌یابد، چه رسد به آن‌که پاسخی برایش داشته باشد. شاه لیر روایت همان سفر جان‌فرسایی است که کسی چون ترامپ، اگر بخواهد از خودفریبی رها شود، ناگزیر باید از آن بگذرد.

حالا که صحبت از رستگاری شد، بد نیست بدانیم یکی از مریدان ترامپ او را «مسیحی مغرور» خوانده است. واقعیت اما این است که نسبت او با مسیحیت، از نسبت خرس پدینگتون با آن بیشتر نیست، حالا هر تصویری هم که خودش داشته باشد. آخر در این جور چیزها نمی‌شود فقط به ادعای آدم‌ها اکتفا کرد، نه درباره‌ی مسیحی‌بودن، نه درباره‌ی سويفتی‌بودن و نه حتی درباره‌ی هواداری منچسترسیتی. اگر کسی بگوید عاشق تیلور سويفت است، اما حتی یک بار هم صدای او را نشنیده باشد و عکسش را هم باز نشناسد، یا ادعا کند طرفدار منچسترسیتی است، اما تا به حال نود دقیقه بازی این تیم را ندیده باشد، یا دارد دروغ می‌گوید، یا خودش را فریب داده، یا اصلاً نمی‌داند هوادار بودن یعنی چه. حکایت ادعای مسیحی بودن ترامپ هم از همین قرار است.

اصطلاح «خوشا به حال‌ها» در عهد جدید از گروهی آدم‌ها سخن می‌گوید که از برکت ویژه‌ای برخوردارند: صلح‌جویان، فقرا، فروتنان، بخشايندگان، آنان که زیر ستم‌اند و کسانی که تشنه‌ی عدالت. ترامپ اما برای همه‌ی این‌ها فقط یک اسم دارد: بازنده. و راستش، از نگاه منطق این دنیا، پر بیراه هم نمی‌گوید. با این صفات که کسی به جایی نمی‌رسد، برعکس، این کوتاه‌ترین راه برای شکست خوردن است، همان راهی که بنیان‌گذار مسیحیت هم پیمود.

در انجیل، عیسی به یارانش هشدار می‌دهد که دنیا از آنان بیزار خواهد شد و سرانجام جان‌شان را خواهد گرفت. امروز هم بخش بزرگی از جهان از دونالد ترامپ بیزار است و شاید همین تنها وجه اشتراک او با پیروان مسیح باشد. نظم حاکم از عشق می‌ترسد، می‌کوشد آن را از میان بردارد و فعلاً هم انگار دست بالا را دارد. اما تراژدی‌هایی چون شاه‌لیر چیز دیگری به ما می‌آموزند: آنچه شکست به نظر می‌آید، گاهی به شکلی که به‌سختی می‌توان دریافت، یگانه راه راستین زیستن است، و شاید تنها راهی که سرانجام به پیروزی می‌رسد.

پیوند با متن اصلی:

<https://unherd.com/2025/09/does-trump-read-shakespeare/>